

تجربه‌ی یک بازداشت غیرقانونی

پروفسور سیدحسن امین

قاضی اسبق دادگستری، استاد بازنشسته‌ی کرسی حقوق

مدیر ماهنامه‌ی حافظ

حرکت من شدند. من ناچار صدایم را به اعتراض و برای کمک طلبیدن بلند کردم. چندین نفر از کسانی که معلوم بود برای بزرگداشت شاملو آمده‌اند، دور ما را گرفتند و از جمله مردی پنجاه ساله که من او را نمی‌شناختم، خطاب به لباس شخصی‌ام این‌ها با متانت گفت: من خودم مشترک مجله‌ی حافظ‌ام. این هم پروفسور امین است.

رییس آن سه نفر لباس شخصی‌ام جوابی نداشت که به این اشخاص توضیح بدهد که چرا مزاحم من شده است. وی در اثر جمع شدن مردم، براق‌تر شد. من هم متوجه شدم که گرفتار شده‌ام. رییس سه لباس شخصی‌ام اوراق و کاغذها و مجله‌ها و موبایل مرا از دستم قاپید و به دو همراهش داد و در یک چشم به هم زدن، دست‌هایم را پشت سرم بست و محکم با فشار از پشت سر مرا به دواندن واداشت. گفتم که کتفم شکست. رییس آن سه نفر از پشت سر به من ضربه می‌زد که بدوم و دو مرتباً او هر کدام در طرفین من از چپ و راست می‌دویدند. لباس شخصی‌ام مزبور مرا از در خروجی امام‌زاده طاهر تا سر آرامگاه شاملو که روسای مافوق لباس شخصی‌ها آن‌جا گرد آمده بودند و به امر و نهی می‌پرداختند، به زور دوانید و آن‌جا مرا به روسای خود تحویل داد. در آن‌جا فهمیدم که مسوولان و امر و نهی کن‌ها، چند گروه بودند. اول از همه نیروی انتظامی بود. سرهنگی قدبلند به همراه چند افسر در لباس انتظامی توجه مرا جلب کرد... من متوجه آن سرهنگ شدم و او گفت: چه شده است؟ من گفتم: هیچ عملی از من سر نزده که مستلزم دستگیری و بازداشت باشد. هنوز من جمله‌ام را تمام نکرده بودم که خوشبختانه یک خانم موقر هم سن و سال خودم (حدود شصت و دو سه ساله) مردانه جلو آمد و گفت: من این مرد را نمی‌شناسم. ولی مگر او چه کرده است که با این حال دست او را از پشت بسته بودید و او را دوان دوان این‌جا کشانید.

سرهنگ گفت: شماها برای شاملو این‌جا گرد آمده‌اید، او چه خدمتی کرده؟ زن، در پاسخ گفت: شاملو، حافظ، مولوی معاصر بود که حالا بر سر مزارشان در شیراز و قونیه جمع می‌شوند.

□ ساعت ۵/۵ بعدازظهر روز جمعه دوم مرداد ۸۸، تنها، وارد امام‌زاده طاهر کرج شدم. سال روز کوچ ابدی احمد شاملو بود. به تصادف و اتفاق، دو تن از دوستان قدیم (= خردمند و جهانشاهی) که مرا دیدند، به استقبال آمدند. دقایقی گپ زدیم. به هر کدام، یک جلد مجله‌ی حافظ شماره‌ی ۶۰ (تیر ۸۸) هدیه کردم. رفتم کنار آرامگاه شاملو. مراسم زودتر از برنامه‌ی پیش‌بینی شده تمام شده بود. مردم هنوز ایستاده بودند و می‌پلکیدند. تعداد مأموران انتظامی، لباس شخصی‌ها، اطلاعاتی‌ها و امنیتی‌ها زیاد بود. این‌ها مردم را متفرق می‌کردند.

یک لباس شخصی قوی هیکل سی و هفت / هشت ساله با ریش مشکی یکدست که معلوم بود بر دیگران ریاست دارد، در آن‌جا میدان‌داری می‌کرد. او بیش از همه متعرض کسانی که هنوز در حول و حوش آرامگاه شاملو ایستاده بودیم، می‌شد. من دوری زدم، یکی از آشنایان، به من سلام کرد. من یک عدد مجله‌ی حافظ تیر ۸۸ هم به او هدیه کردم. مرد قوی هیکل لباس شخصی متوجه من شد. گفت: حاج آقا! این بروشورها زیر بغلت چیست؟ یکی به ما بده. گفتم این، مال من است، آن‌را به کسی می‌دهم که مرا بشناسد. نشریه‌ی ادبی است مخصوص دوستان. بروشور نیست. گفت: بده، ببینم. به او ندادم. دستش را جلوی جمع دراز کرد که به زور از من بگیرد. با صدای بلند گفتم: اگر می‌خواهی به زور و بدون رضایت من، مال مرا از من بگیر، حرفی نیست. ولی من رضایت ندارم که کتاب یا مجموعه‌ی مقالاتم را به کسی که نمی‌شناسم، هدیه کنم.

عده‌ی - مخصوصاً خانم‌ها - به مأموران و لباس شخصی‌ها که آن‌ها را از سر آرامگاه شاملو می‌راندند، اعتراض می‌کردند و با آن‌ها سرسخن می‌شدند. من پس از دقایقی برای خارج شدن از امام‌زاده به راه افتادم. هنگامی که نزدیک در بزرگ ماشین رو خروجی امام‌زاده شدم، سه نفر جوان با لباس شخصی از پشت سر آمدند و جلوی مرا گرفتند که با ما بیایید. گفتم: من کاری نکرده‌ام و حرکتی خلاف قانون یا خلاف شرع و عرف انجام نداده‌ام. آن‌ها همان‌جا عکس مرا گرفتند و مانع



مگر حاضر شدن بر سر قبر یک شاعر بزرگ جرم است؟ رسیدگی به دستگیری من و جرّ و بحث با من و دیگران در کنار آرامگاه شاملو، خیلی عیان بود. سرهنگ که لباس رسمی بر تن داشت، اوراق و نوشته‌های مرا از لباس شخصی‌ها گرفت و چند قدمی از آن جا دور شد و البته من محصور به مأموران همراه او می‌رفتم.

جناب سرهنگ، پس از دور شدن از سر قبر شاملو یعنی جایی که دیگر کسی از مردم آن جا نبود، اوراق و نوشته‌جات مرا به رییس لباس شخصی‌ها که به او آقادات می‌گفتند، داد. آقادات، مرد تندتر و پرخاشجوتری می‌نمود و معلوم بود که نجات من از دست او آسان نیست. وقتی که او مرا با خود به جایی نامعلوم می‌برد، در آخرین لحظه‌یی که هنوز به کلی از مردم دور نشده بودم، کارت ویزیت خودم را از جیبم درآوردم و به دو جوان که ایستاده بودند، دادم و گفتم مرا گرفتند و دارند می‌برند، لطفاً به خانواده‌ام پیام برسانید. آقا داود از این کار من بسیار برآشفته و به الفاظ و کلماتی ناپسند مرا سرزنش و شماتت کرد که چرا خودم کار خودم را سخت‌تر می‌کنم. در قالب نصایح و ارشادات عالمانه! به من سرکوفت می‌زد که مگر فقط همین شاملو شاعر است؟ چرا دست تکان می‌دهید و شعار سر می‌دهید؟

آقادات شروع به خواندن مجله‌ی حافظ و اشعار و نوشته‌های من کرد. آقادات در آن چیزهایی دید و پرسید این کلمات که نوشته‌یی، چیست؟ و از جمله به زبان آورد که «خسرو و کورش» این‌ها چیست؟ این‌ها که شعر ملی ست. ما هم سواد داریم. تو بگویی الحمدلله، ما تا ولا الضالین اش را خوانده‌ایم. تو که تنها باسواد نیستی، ما هم تحصیلات داریم.

من، دست پایین را گرفتم. گفتم من کی عرض کردم که جناب عالی تحصیلات ندارید. معلوم است که شما ادیب هستید. نزدیک بود که بگویم ادیب اربب هستید، جلو زبانم را گرفتم. گفتم: من که به کسی حرفی نزده‌ام. خلافی نکرده‌ام. قدم زدن و ایستادن که جرم نیست! گفت: این جا آمده بودی چه کار؟ گفتم: آمده بودم امام زاده عبدالله. باید بگویم که چون پدربزرگم در امام زاده عبدالله دفن است، بعد از امام زاده، کلمه‌ی عبدالله از زبانم پرید. گفت: عجب امام زاده عبدالله. گفتم ببخشید: امام زاده طاهر. گفت: از کجا آمده‌یی؟ گفتم: از تهران. رو به همکارش کرد که: آقا! از تهران تشریف آورده‌اند! معلوم بود که در نظر لباس شخصی‌ها این که من امام زاده طاهر را نمی‌شناسم و به جای امام‌زاده طاهر، امام زاده عبدالله! گفته‌ام و نیز این که ساکن کرج نیستم و همت کرده‌ام که از تهران راهی دراز را برای شرکت در این مراسم سپری کنم، خودش از قرائن «سوءنیت» یا قصد ارتکاب جرم است.

آقادات شروع کرد به ورق زدن مجله‌ی حافظ. البته آن‌ها را نپسندید. اما بیش از آن‌ها متوجه دست‌نوشته‌های خود من و اوراق تایپ شده اما چاپ نشده‌ی همراه من بود.

در بین اوراق دست‌نویس من باز نوشته‌های دیگری بود که مربوط به مقاله‌ی ثبت اسناد در جهان اسلام بود که آن مقاله را برای دایرة‌المعارف بزرگ اسلامی نوشته بودم. عبارات عربی و فارسی قدیمی زیاد در آن بود. از من پرسیدند: این کلمات و این حرف‌ها چیست؟ گفتم: متون قدیمی مربوط به چگونگی ثبت اسناد در طول تاریخ است. باید اعتراف کنم که دهانم خیلی خشک شده بود و زبانم در دهانم به آسانی نمی‌چرخید و در نتیجه سخن گفتن برایم بسیار سخت بود. در این فاصله، چند نسخه‌یی از مجله‌ی حافظ که از من گرفته بودند، به دست روسای دیگر رسیده بود. آن وقت، مرد دیگری که تا آن لحظه آن‌جا نبود به میدان آمد و به آن‌ها ملحق شد. اطمینان دارم که مجله‌ی حافظ را به او نشان داده بودند. از قضا لای اوراق من، یک احضاریه‌ی رسمی از دادگاه مطبوعات هم بود که نوشته بودند به شکایت مدیر کل مطبوعات داخلی وزارت ارشاد، مرا به دادگاه احضار کرده‌اند. آقا داود به یکی از زیردستانش گفت: این ورقه که او را به دادگاه احضار کرده‌اند، به خودش برگردانید تا دادگاه به حسابش برسد.

در این وقت جوانی از غیب پیدا شد. یک ماء‌الشعیر به من داد و گفت: جناب پروفیسور بفرمایید! من گرفتم. با خودم گفتم: اطمینان کن. این را این جوان از باب ترحم و خدمت به نوع

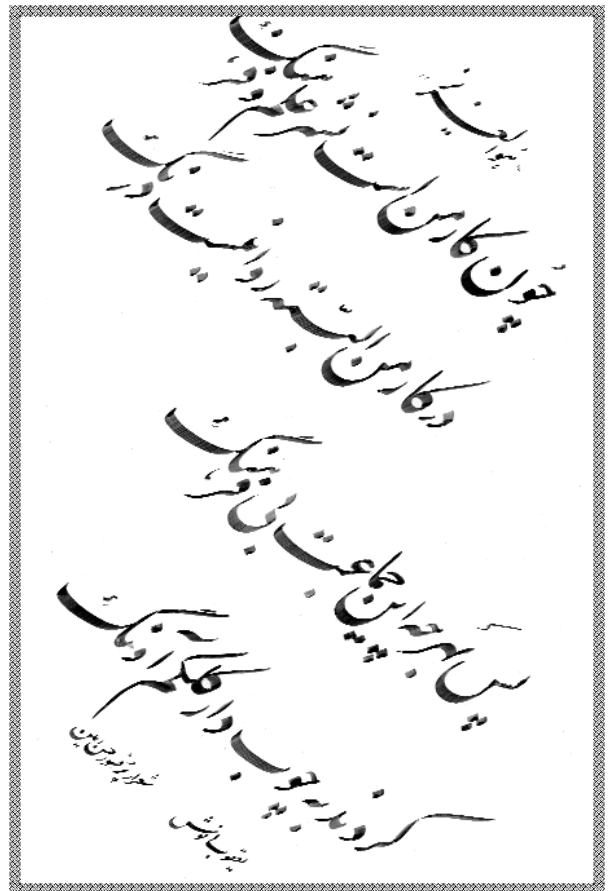
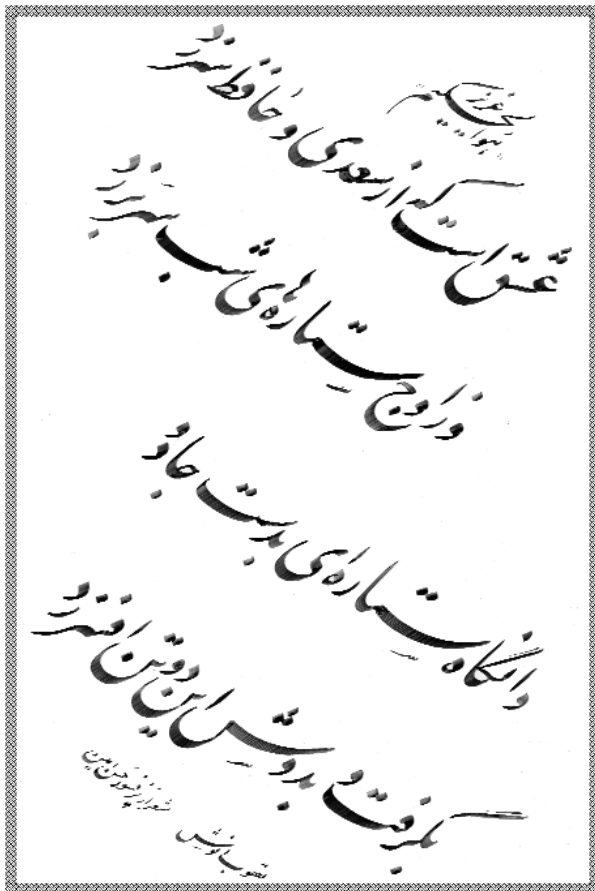
آورده است. آن را گرفتم و خوردم. صاحب منصب لباس شخصی جدید که احیاناً کارمند رسمی و تحصیل کرده‌ی وزارت اطلاعات بود، از جناب سرهنگ و آقادود، کم‌خسونت‌تر و در صحبت و مکالمه مؤدب‌تر و فهیم‌تر بود، مانع ماء‌الشعیر خوردن من نشد. رفع عطش‌م تا اندازه‌ی بی‌شد. شاید مأموران در این فاصله با روسای مافوق خودشان هم راجع به سرنوشت من تماس گرفتند، من البته در جریان نبودم. اما نگران بودم که دیگر کسی از خارج ناظر دستگیری من نیست. بیش از هر چیز برای مادرم ناراحت بودم که او به مراتب بیش از خود من از دستگیری و بازداشت‌م، متأثر خواهد شد.

پس از بیش از یک ساعت بازداشت غیرقانونی و بازجویی، سرانجام به من اجازه دادند که از امام زاده بروم. خائفاً یترقب از امام زاده بیرون آمدم. هنوز از جلوی در امام زاده طاهر دور نشده بودم که همان جوانی که برایم ماء‌الشعیر آورده بود، به سراغم آمد. معلوم شد یکی از دو جوانی ست که من کارتم را به او داده بودم و خواهش کرده بودم که خبر دستگیری‌ام را به خانواده‌ام بدهد.

این جوان برومند آزاده و نوع دوست مرا تا جلوی کرایه‌های امام زاده طاهر همراهی کرد. پس از این که داخل تاکسی نشستیم، برگشت و از من پرسید: پول کیف‌تان همراهتان هست؟ گفتم: آری، نگران نباش. به کرج که رسیدم به ذهنم رسید برای شکایت از این اعمال به کلانتری بروم و اگر کتفم شکسته باشد، به پزشکی قانونی مراجعه کنم. عqlم را به کار انداختم و از این کار منصرف شدم. کتفم هنوز درد می‌کند، اما خدا را شکر نشکسته است.

مهم‌تر از همه چیز این که جوانی که برای من ماء‌الشعیر خرید، به من گفت: همه‌ی پول من هزار تومان بود. آن را هم از مادرم گرفته بودم. اما گویی به من الهام شد که شما در آن لحظه تشنه‌اید و باید به شما آب بدهم. نام این جوان باشرف ایرانی، یوسف بود.

من با دیدن چنین جوانان هم وطنی به آینده امیدوارم و از این که بسیار جوانان دیگر تا مرز شکستن کتف من از ارتکاب هیچ جرم و جنایتی ابا ندارند، نگران و متأسفم. این تجربه، باید برای ثبت در تاریخ در جایی ضبط می‌شد. ■





جبهه‌ی ملی در واپسین روزهای فرمانروایی شاه

دکتر جمشید آموزگار
نخست‌وزیر رژیم پهلوی

اشاره

دکتر جمشید آموزگار متولد ۱۳۰۲ (فرزند سناتور حبیب‌الله آموزگار، نویسنده‌ی فرهنگ آموزگار) دارای درجه‌ی دکتری هیدرولیک و بهداشت از دانشگاه کُرنل Cornell آمریکا که همسری آلمانی تبار و تبعه‌ی آمریکا (اهل ایالت فلوریدا) داشت، اول بار در ۱۳۳۰ به استخدام سازمان ملل درآمد و سپس در ایران در «اصل ۴ ترومن» به خدمت پرداخت و سرانجام در کابینه‌ی دکتر منوچهر اقبال در ۱۳۳۷ به وزارت رسید. وی و برادرش جهانگیر آموزگار که من او را نیز در لندن در خانه‌ی سیروس غنی دیده‌ام، پس از کابینه‌ی اقبال وارد «باشگاه ما» به مدیریت سیروس غنی شد و پس از ترور حسنعلی منصور وارد کابینه‌ی هویدا (در سمت‌های وزارت دارایی، وزارت کشور و وزیر مشاور) گردید.

آموزگار پس از عزل هویدا در ۱۶ مرداد ۱۳۵۶، نخست‌وزیر شد. سنجابی، فروهر و بختیار، به‌عنوان سران جبهه‌ی ملی، در همان تاریخ نامه‌ی سرگشاده‌یی به شاه نوشتند و اجرای قانون مشروطیت و احیای حقوق ملت را براساس قانون اساسی و اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر خواستار شدند. محمدرضاشاه در کتاب پاسخ به تاریخ نوشته است که یکی از مراجع تقلید [آیت‌الله شریعتمداری] از طریق رییس ساواک [ناصر مقدم] به او پیام داد که اوضاع باید عوض شود و شاه آن را به تغییر کابینه تعبیر کرد و لذا در شهریور ۱۳۵۷ آموزگار را از کار برکنار و مهندس جعفر شریف‌امامی را به جای او به تشکیل کابینه مأمور کرد.

آموزگار در زمان نخست‌وزیری شریف‌امامی در تهران بود و در این فاصله از ناحیه‌ی جبهه‌ی ملی به او مراجعاتی شد که شرح آن را خواهید خواند. وی پس از به روی کار آمدن ارتشبد از هاری به دلیل بیماری همسرش با اجازه‌ی شاه از ایران خارج شد و نزد پدرزنش به ایالت فلوریدای آمریکا رفت. اما دیگر، در تحرکات سیاسی دخالتی نکرد و حتی خاطرات خود را نیز منتشر ننمود. وی مقاله‌ی زیر را به خواهش و اصرار روان شاد حسن شهباز تحت عنوان «ماجرای واپسین روزهای فرمانروایی شاه» در شماره‌ی ۳۹ مجله‌ی ره‌آورد چاپ آمریکا منتشر کرد. این نوشته‌ی تاریخی اگر چه فی حد ذاته ارزش دارد اما برای روشن کردن سوابق دیدار دکتر هوشنگ نهاوندی با داریوش فروهر و دکتر ناصر تکمیل همایون و بعد از آن با شاپور بختیار هم که در شماره‌های سابق حافظ چاپ شده بود، سودمند است.



□ بیش از پنج شش هفته‌یی از استعفای من و عمر دولت آقای شریف امامی نگذشته بود که یکی از دوستانم که استاد دانشگاه ملی بود، زنگی زد و گفت: «سه نفر از اعضای جبهه‌ی ملی، آقای دکتر سنجابی، دکتر بختیار و دکتر رزم‌آرا مایلند با شما ملاقات کنند. چه وقتی برای شما مناسب است؟»

گفتم: «دوست عزیز، من که دیگر کاره‌یی نیستم. با من چه کار دارند؟» گفت: «نمی‌دانم، ولی به نظر من بهتر است این ملاقات صورت گیرد.» پس از لحظه‌یی تأمل، قرار ملاقات برای ساعت ۶ بعدازظهر پنجشنبه‌ی همان هفته در منزل من گذارده شد.

در روز و ساعت موعود، در انتظار نشسته بودم. ربع ساعتی گذشت، خبری نشد. در پی آن، عقربه‌ی بلند ساعت از نیمه‌ی راه هم گذشت، باز هم خبری نشد. با خود گفتم: لابد تغییر عقیده داده و از ملاقات منصرف شده‌اند.

خیالات پراکنده و از هم‌گسسته‌یی ذهنم را مشغول کرده بود که زنگ در به صدا درآمد. آقایان دکتر بختیار و دکتر رزم‌آرا به درون آمدند. پس از تعارفات معمول، آقای بختیار از دیرآمدن معذرت خواست و گفت: «سنجابی امروز برای ملاقات با آیت‌الله شریعتمداری به قم رفته بود. ما منتظر مراجعت ایشان بودیم، ولی چون نرسیدند، فکر کردیم تأخیر بیش از این جایز نیست و ما آمدیم.»

[بختیار] لحظاتی بعد، بدون مقدمه و حاشیه، مطالبی گفت که خلاصه‌ی آن چنین است: «آقای آموزگار، مملکت در یک وضع بحرانی خطرناک است. مردم به شریف امامی اعتماد ندارند. پس از جمعه‌ی سیاه، اوضاع وخیم‌تر شده و کشور به سرعت در سراشیبی سقوط قرار گرفته. هر روز که نخست‌وزیری شریف امامی بیش‌تر ادامه یابد، وضع بدتر خواهد شد. ما پیش شما

آمده‌ایم که برای نجات مملکت، به عرض اعلی‌حضرت برسانید که تا دیرتر نشده، شریف‌امامی را برکنار و دولت را به جبهه‌ی ملی واگذار کنند، شاید ما بتوانیم راه‌حلی برای این بحران پیدا کنیم.»

من که از شنیدن این گفتار صریح و بی‌پرده بهت‌زده شده بودم. گفتم: «چرا این مطالب را از طریق وزارت دربار به عرض نمی‌رسانید؟» چنین پاسخ داد: «اطمینان نداریم که این مطالب را عیناً به عرض برسانند، ولی به شما اعتماد داریم.» سپس، پیش از خداحافظی، شماره‌ی تلفنی به من داد و گفت: «با این شماره در هر ساعتی



دکتر شاپور بختیار

می‌توانید با من تماس بگیرید.»

پس از راهی شدن آقایان، با آن که دیروقت بود، به کاخ سعدآباد تلفن کردم. تلفن‌چی صدایم را شناخت. اظهار محبتی کرد و گفت: چه امری داشتید؟ گفتم: مطلب فوری‌ست که باید به عرض برسانم. گفت: گوشی خدمت‌تان باشد.

دقیقه‌یی چند گذشت که از آن سوی خط، آوای آشنای «منم» در گوشم پیچید. عرض کردم: «حامل پیامی هستم که نمی‌توانم تلفنی به عرض برسانم.» فرمودند: «شنبه، صبح ساعت ۹ بیاید به کاخ.»

در شرفیابی پیام را عیناً به عرض

رساندم. برای دقایقی طولانی سکوت ناراحت‌کننده‌ی فضای تالار را فراگرفت. سپس در حالی که طبق معمول، سراسر اتاق را قدم می‌زدند، فرمودند: «شما می‌دانید منظور آن‌ها چیست؟» عرض کردم: «خیر، این اولین باری است که با من تماس گرفته‌اند.» فرمودند: «این‌ها می‌خواهند ایران جمهوری برقرار کنند و حالا می‌خواهند من به دست خودم این نقشه را عملی کنم.»

من که در ۲۱ سال معاونت و وزارت و نخست‌وزیری، هرگز چنین گفت و شنودی با شاه نداشتم، بهت‌زده عرض کردم: «اگر اجازه بفرمایید، در این باره از آن‌ها سوال کنم.» بی‌درنگ فرمودند: «بله، پرسید.»

در بازگشت به منزل به آقای بختیار تلفن کردم. شاید برداشت شاه برایش تازگی نداشت، چرا که گفت: «آقای آموزگار، ما در جبهه‌ی ملی بیست و دو سه نفر هستیم. من نمی‌توانم از جانب همه حرف بزنم. این موضوع را در جلسه‌ی عمومی که فردا داریم، مطرح خواهیم کرد و نتیجه را به شما خبر می‌دهم.»

دو روز بعد به من چنین گفت: «جبهه‌ی ملی مخالف سلطنت نیست. ما می‌خواهیم مسؤولیت دولت و اداره‌ی مملکت به عهده ما باشد. تا شاید بتوانیم این بحران خطرناک را برطرف کنیم.» سپس اضافه کرد: «حاضریم نظر خود را درباره‌ی موافقت با سلطنت بی‌پرده، صریح و روشن اعلام کنیم.»

تقاضای شرفیابی کردم و پاسخ بختیار را عیناً به عرض رسانیدم. چهره‌ی گرفته‌ی آن روزهای شاه کمی باز شد. برای دقایقی از این و از آن و از این‌جا و از آن‌جا مطالبی گفتند و در پایان فرمودند: «بسیار خوب پرسید کاندیدای آن‌ها برای نخست‌وزیری کیست؟»

مرخص شدم و بی‌درنگ با بختیار تماس گرفتم. شادی بیرون از وصف او را از

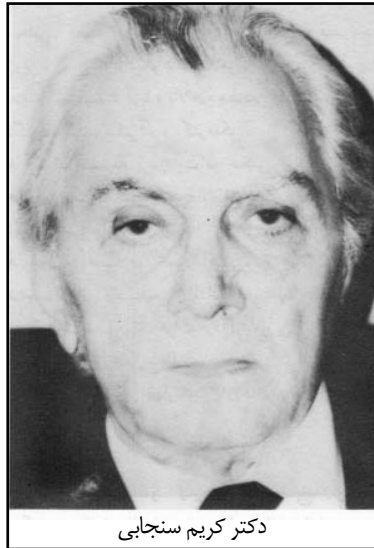


شنیدن فرموده‌ی شاه حس کردم. هیجان زده به من گفت: «فکر می‌کنم اللهیار صالح را پیشنهاد کنیم، ولی تصمیم باید از طرف همه باشد. ما فکر نمی‌کردیم اعلی‌حضرت به این زودی تصمیم بگیرند. حالا مشکل کار این‌جاست که سنجابی و بازرگان به پاریس و لندن رفته‌اند و بدون حضور آن‌ها نمی‌توانیم تصمیم بگیریم. سعی می‌کنم با آن‌ها تماس بگیرم تا فوراً برگردند.»

سپس گفت: «مطلب تازه‌ی هم پیش آمده که نمی‌دانم چگونه تفسیر کنم. دیروز دکتر نه‌اوندی تلفن کرد و پس از مقدمه‌چینی اظهار داشت که جبهه‌ی ملی هر مطلبی دارد که بخواهد به عرض برساند، بهتر است از طریق ایشان باشد، ولی آقای آموزگار، نه‌اوندی وجهه‌ی خوبی ندارد. در دانشگاه بسیار بد عمل کرد. ما نمی‌خواهیم با ایشان تماس داشته باشیم، ولی تکلیف چیست؟» «این مطلب را به عرض می‌رسانم.»

پایان شرفیابی‌ام غروب آفتاب و حالا اوایل شب بود. با این همه به کاخ تلفن کردم. از آهنگ گفتار چنین دریافتیم که اعلی‌حضرت سر شام هستند. همه‌ی گفته‌ی بختیار را به عرض رسانیدم. از شنیدن نام اللهیار صالح خیلی خوشحال شدند و فرمودند: «بسیار خوب، هر چه زودتر خبر دهند» سپس شنیدم فرمودند: «میگن نه‌اوندی وجهه‌ی خوبی نداره.» دانستم که مخاطب دیگری حضور دارد که یک باره آوای آشنای شهبانو به گوشم رسید که گفتند: «کی این حرفو می‌زنه.» فرمودند: «بختیار.» واکنش این بود: «مُهمل می‌گه.» من که بهت‌زده از این گفت‌وگو، گوشی تلفن در دستم بود، ناگهان بار دیگر خود را مخاطب یافتیم. فرمودند: «رابط ما با جبهه‌ی ملی فقط شما هستید. به آن‌ها بگویید.»

دو سه روزی از این جریان گذشت و از بختیار خبری نشد (در این میان پزشک معالج همسرم که در واشنگتن در بیمارستان بستری بود، اصرار داشت که برای تصمیم درباره‌ی درمان بیماری همسرم هرچه زودتر به واشنگتن بروم. در تنگنای دل‌آشوبی قرار گرفته بودم. همه‌ی امیدم این بود که تکلیف زودتر روشن شود تا بتوانم به بالین همسرم بروم.) اعلی‌حضرت تلفن فرمودند که چه شد؟ پاسخی نداشتم: احساس کردم ناراحت هستند. عرض کردم پیگیری می‌کنم. بی‌درنگ به بختیار تلفن کردم و گفتم: «شما مرا در وضع ناراحت‌کننده‌ی قرار داده‌ی.



دکتر کریم سنجابی

شما بودید که به سراغ من آمدید. شما بودید که از من خواستید پیام‌تان را به عرض برسانم. حالا که شاه با پیشنهاد شما موافقت کرده، موضوع را به لیت و لعل می‌گذرانید و مرا سنگ روی یخ کرده‌اید.»

خیلی ناراحت شد. گفت: «شما نمی‌دانید که من با چه مشکلاتی روبه‌رو هستم. تماس با سنجابی و بازرگان بسیار مشکل است. اغلب اوقات در محل اقامت‌شان نیستند. در این دو سه روز بارها سعی کردم تماس بگیرم. بالاخره امروز موفق شدم با سنجابی صحبت کنم. گفت کاری دارد که باید تمام کند، بعد به تهران

برگردد.» گفتم ممکن است وقتی را معین کنند که من به عرض برسانم؟ پاسخش چنین بود: «سعی می‌کنم دوباره تماس بگیرم.»

فردای آن روز بختیار تلفن کرد و گفت: «تماس گرفتم، سنجابی می‌گوید کارش تمام شده، ولی جا در هیچ هواپیمایی به مقصد تهران پیدا نمی‌کند.» من که از این گفته حیرت‌زده شده بودم، بی‌درنگ بسان این‌که الهام شده باشم، گفتم: «هواپیمایی دولت را برای‌شان می‌فرستیم.» خیلی خوشحال شد و گفت: «به اطلاع‌شان می‌رسانم.»

پس از این گفت‌وگو، دریافتیم که بی‌اختیار و بی‌اجازه، وعده‌ی داده‌ام. بی‌درنگ به کاخ تلفن کردم و جریان را به عرض رساندم. فرمودند: «خوب عمل کردید. روز حرکت را هرچه زودتر تعیین کنند تا هواپیما فرستاده شود.» مجدداً با بختیار تماس گرفتم و فرموده‌ی شاه را به اطلاع‌شان رساندم. دو سه روز دیگر گذشت و خبری نشد من که کلافه شده بودم، زنگی زدم و به آقای بختیار گفتم: «چه شد؟» پاسخش چنین بود: «آقای آموزگار، من نمی‌دانم جریان چیست، ولی سنجابی و بازرگان آماده‌ی مراجعت و گفت‌وگو نیستند. خیلی متأسفم.»

در این‌جا بود که دریافتیم شکاف پُرپهنایی میان یاران قدیم افتاده که به زیان همگی خواهد بود.

قطره دریاست اگر با دریاست

ورنه آن قطره و دریا دریاست

با ناراحتی بیرون از وصفی، جریان را به عرض رساندم. فرمودند: «گفتم که این‌ها مقصود دیگری دارند.»

در ماجرا بدین ترتیب بسته شد. بعدها شنیدم که شاید همین غفلت جبهه‌ی ملی، موجب روی کار آمدن دولت نظامی و وقایع پس از آن شد و الله اعلم. ■